

۱۹۶۳ - ۲۵ - ۱۳۴۲

از خاطرات گذشته

کتاب شماره ۴۵ از نا ایفای:

دکتر محمد حسین میمنادی تهرانی

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان <http://dli.iit.ac.in>

باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی <http://www.KetabFarsi.com>

چرخ زندگی فردی بر محور دو عشق میچرخد :

عشق مادی

عشق معنوی

سیر تکامل بشر ، امید و آرزوهایش بر این پایه استوار گردیده و هر کسی نسبت با استعداد فکری خود کم و بیش از این دو عشق بهره‌ای دارد .

منهم مانند دیگران در چرخ زندگی گرفتارم و تابع اصل کلی بالا بوده هر يك از نوشته جاتم حقیقتی از این دو عشق متضاد را مجسم مینماید و تجسم حقیقت باریک‌کاری نسبی ندارد .

دکتر میمندی بزاد

دانش اندوخی نبوده و از خرمین ذوق و مشغولیات بزرگترین نویسندگان دنیا نوشته‌های
گرا سبب دست آورده است، ریاضت‌های و هنرترین سبک در دستان نویسنده یعنی در ایسم
و نمایان عواطف و احساسات و مسایات آدمی همچون شکن و سوزنی که پیکار در نهاد
جوانان احساس میکنند و نمی‌توانند آن‌ها را در جسم و جان آنها اندازید بر گزیده است و مسکنی که
متأسفانه در ازیات معاصر ایران کمتر ناشی از آن می‌توان یافت
لیکن بهترینی که ما را موشش این عقده برانگیخت ایستگاه

دکتر بهییدی‌زاد برای نوشته‌های خود حقی در بابت نمی‌گذرد و اغلب کتاب
علمی و سیاسی و اجتماعی را که تألیف نموده بر زبان در دسترس است و سخته‌پند
و ستم‌کشیده ایران قرار داده است؛ برای اینکه ما هم در این خدمت بزرگ
اجتماعی سهمی داشته باشیم همانطور که در اشکبار را بهیئت تمام شده فروش
و مسایب این اثر بدیع را نیز بدون در نظر گرفتن هیچ مادی قیمت تمام شده در
دسترس هم می‌باشد هر روز خریدیم

مشفق هم‌دانی

قطرات اشکگ بسرعت از چشمان زیبایش فرو میریخت
 بعد از طوفانی که سرتاسر وجود مرا لرزه در آورده بود ، ارزشی
 که از خوشی و کیف و لذت سر چشمه میگرفت ، این قطرات اشکگ
 مانند آبی که بروی آتش ریخته شود ، احساساتی که جنبه حیوانی داشت
 خاموش میگردد.

- نه ممکن نیست ۱

این کلمات کوتاه و مقطع ، این عبارتی که با اله و حسرت از گلوی
 خشکیده اش خارج شده ، آب باکی روی دستم ریخت ، اندر اداتی که نمود
 مرا بحقیقتی تلخ و ناگوار آشنا ساخت.

شش ماه ، از روزی که برای اولین مرتبه آورادیده بودم میگذاشت ،
 در خوردن از لایه مغیر مفرقه و اتفاقی بود ، پیراهن سرخوش درختی ، ۴-
 آن داشت ، در راهروئی که روشنائی قوی آفتاب از درب جلو آرا روشن
 میکرد حرامان خرامان پیش میرفت ، اشعه آفتاب از پیراهن عبور
 کرده سایه مانند مکنونات داخل آنرا در برابر چشمهای حریص و برولع
 من عرضه میداشت . لحظه ای بیشتر طول نکشید ولی همین لحظه کوتاه
 برای بتلاطم در آوردن دریای خواهش و تمناهای درونیم کافی بود حس
 کردم تنم داغ شده و اختیار از گفتم بیرون رفته است
 نرسیده «درب خروجی در طرف چپ راهرو ، پلکانی وجود داشت ،

بدون توجه اطراف و اطرافیانش بطنقه بالای عمارت صعود میگردند، من که بیای پلکانها رسیده بودم بی اختیار توقف نموده سرگرم نمایشی او شدم. از هر بله ای که بالا میرفت در نمایش فاصله ای ایجاد میگردید و چشمان پر از تمنای من در آن فاصله کم که سرعت تغییر میگرد چیزی از مواهب حلیمی که او تعلق داشت میدید و در عالم خیال از آن چیزی که بچشم میآمد آنچه را که دل موسیاز میخواهد و جستجو میکند میساختم، آرزو داشتم این چند پلکان خاتمه نییافت و آن منظره تا فریب بیابان امیر سیدرالی....

او در خم پلکانها از نظرم مخفی گردید، چشمهای خود را بست، در تابلویی حاصله سبزی پیراهن و حرکات موزونیکه از حرکت پاها در آن ایجاد میشد لحظه ای تا کمال وضوح ظاهر بود، اندک اندک این شیخ خیالی هم محو گردید.

چشمهای خود را باز کردم، حس کردم از عرق خیس شده ام، بجای دست وزودی رفتم، با روزنامه ای که دستم بود رفیع گرما پرداختم، دست استمالی عرق را از سر و گردن پاک کردم، مخاطرم رسید در یکی از مچکلات خارجی مسافه ای گذاشته بودند، موضوع مسابقه این بود:

«بدن چه قسمت از بدن زن محرک احساسات شهوانی عرسان است؟»
 این مسابقه که جوانهایش با آنکس درج میشد با تمام رسید در نوبت مسابقه کسی بود که عکس زنی را در حال استن دست حوراب فرستاده و توضیح داده بود که این چیزی سفیدی ران زن که نمایان است بیش در قسمت های دیگر بدن زن احساسات شهوانی مرد را تحریک میکند.

آن روز که این نتیجه مسابقه را در آن مجله دیدم خنده ام گرفت
 ولی اکنون که شخصاً گرفتار چنین احساساتی شده بودم میفهمیدم قضایات
 آن مسابقه تا چه حد محقق بوده و نتیجه آن مسابقه و نظر برنده آن تا
 چه اندازه بر معنا و صحیح بوده است. مگر به اینست که من فقط در پیچ و
 تاب دامن، آنهم لحظه ای، کوفتاه، جزء کوچکی از بدن او را دیده بودم.
 من هیچوجه نمیدانستم از چه قیافه و چه شکلی دارد. بسرعیتیکه
 از راهرو گذشت و بعد از این که رو به آفتاب و پشتش بمن بود قیافه اش را ندیده
 بودم، در بای بلکنها هم نظر من به نقطه دیگری معطوف بود و چهره اش را
 ندیده بودم، فکر کردم شاید متون زشت و زبی شده بدن هوسیارم در دام
 گیره ای که سمور نموده است گرفتار شده باشد.

از حالیکه بمن دست داده بود حجل و ترمسار گردیدم، با طراب
 نظر کردم ببینم آیا کسی متوجه تغییر حالتیم شده است؟ دوستیکه در آن طرف
 راهرو ایستاده بود در حالیکه چشمهایش برق میزد و در نظرم برق شیطانت
 جلوه میکرد متوجه من شده، نظرم آمد در حالیکه بلروز نامه خود را
 نادیده میبردم گفتم: هوا خیلی گرم است!

حنده ای کرد و جواب داد: اتفاقاً امروز هواست از دیروز است،
 چند سالی که فرنگ بودی معلوم میشود گره های تاستان را فراموش
 کردی، حالا اواخر بهار است، نو که در این هوا از گرمای عالی تاستان
 چه خواهی کرد؟

صنگه میدانستم علت گرمی بدنم چیست جوابی نداشتم بار ندادم،
 دوستم اشاره به بلکن کرده پرسید: اینجا برای خانم ایکیکه در فرنگ دیدی

میرساند

از شنیدن این سؤال نزاراحت شدم . برای اینکه این بحث ادامه
نیابد وطن او بر طرف شود خود را به نغمه‌ی زده گفتم : کدامها ؟

در حالیکه نیش تا بناگوش باز شده و هیخنیدید اظهار داشت :
همانکه بای پلکانها ایستاده و راننداشن میکردی !

بس او متوجه حرکات من بوده و از تغییر حالتیم باخبر گردیده -
است از دانستن این موضوع ناراحتیم فزونی یافت و باز هم خواستم خود -
را از دستش خلاص کنم ، بدینجهت با کمی تشدد و صورتی حق بجانب
گفتم : اشتباه میکنی من .

حرفم را قطع کرد و گفت : لازم نیست خودت را آنکوچه‌ای چپ
بازی ، مردها چشم و دلشان سیر هونی ندارد ، همه مثل هم هستیم ، بدن
چیز فشانک که عیبی ندارد ، زنهای فشانک و زیبارای این آفریده شده‌اند
که مردها از دیدن آنها لذت ببرند !

از اظهارات . واستماع کردم بر خلاف صورت ام آن زن فشانک و زیبا -
است ، اردانستن این حقیقت سرور شدم ولی برای اینکه از دست رفیق
ساده‌جم خلاصی یافتم گفتم : بجان خودت من هنوز قیافه اش را ندیده و
نمیدانم چه ریختی دارد !

از شنیدن این عبارت قاه قاه خندید و گفت : تو که ندیده اینطور
گرفتار شدی ، اگر او را ببینی چه خواهی کرد !

این صحبت آتش بجانم زد ، هوس دیدن او سوزشی در قلم ایجاد کرد ،
دیگر انکار ننموده نداشتم ، برفیتم گفتم حالا که او را ندیدم ، وقتی دیدم
برایت خواهم گفتم آب پایی زنهای خارجی میرسد !

باز هم خندیدید و گفتم . اشکال ندارد ، بیامیریم بالا از نزدیک
هم اورا به بین .

گفتم . چه معنی دارد ؟

گفت . تسبیح آب نکش ، بلیدنش میارزد

رو بقم برای بسکه این ، دست خاتمه زهد دست خود را پشت من
گذاشت و باجازه مرا بسوی بلکانها پیش برد چند قدمی که رفتم تاب
و توان از گفتم روت ، استقامت خود را از دست دادم ، پرده ربا کاری
دریده شد و همینکه پای بلکان رسیدم بر او سبقت گرفتم ، بی اختیار
سعی داشتم پای خود را در همانجا که او قدم گذاشته است بگذارم ،
فضایی را که او شکافته و بالا رفته است بشکافم . بوی عطر او هنوز در فضا
باقی بود ، نفس عمیقی کشیدم ، درات هواییرا که با او تماس یافته بودند
در زمین خود فرو بردم . لذت دیدار آنکسبکه لحظه ای قبل انقلابی در-
و چونم ایجاد کرده بود وجد و شمع زاید لوصفی در من تولید نمود من
و رفیقمانند سگ شکاری بوی عطر را تحریف نموده بالا را از پیش میرفتیم ،
را هر روی طبقه بالا طی شد در برابر در اطاقی رسیدیم ، رفیقم پیشدستی
کرد و در اطاق را باز نمود ، در حالیکه آهاری می کرد مرا بداخل اطاق
اطاق را ند و خود از عقب من وارد شده با شتاب و خوشحالی بسوی کسی-
که پشت میز نشسته بود پیش رفت .

روشنایی زننده آفتاب که از پنجره مقابل هیتابند تشخیص آنچه در-

اطاق بود مشکل می ساخت

در برابر پنجره نیم رخ او نظرم را جلب کرد : متن روشن پنجره

احازه نمیداد در لحظه اول جز شرح سباهی از او چیزی بپوشیم .
رفیقم مرا بر رئیس آن اداره که از جای خود بلند شده بود معرفی
کرد ، با هم دست دادیم ، تعارف کردیم و رفیقم هر يك صندلی انتخاب
نموده نشستیم .

شاید از اینکه با اصطلاح سرخر شده بودیم رئیس اداره ناراحت
بود ولی تازه وارد بودم و احترامم واجب .
منتظر بودم او را معرفی کند ولی مثل اینکه او اصلاً در اطاق نیست
هیچکدام جرأت نظر کردن با او را نداشتیم .

رئیس بعد از تعارفات معمولی زنك زن ، دستور جای داد ، رفیقم
شرح مبسوطی در مدح و منقذ من بیان داشت ، از تحصیلاتم بحث میکرد .
تمام حواس من متوجه او بود ، او ساکت و صامت نشسته بود ،
خس میکردم تعریفات رفیقم را گویی میدهد ، طرز سخن من ماطوری بود ،
بدون هیچگونه حرکاتی میتوانستیم بخوبی یکدیگر را بشناسیم .

آنکله آنک چشمهایم عادت میکرد ، خاطر ات لحظه ای میل درم جیله ام
زنده میشد در عین اینکه میل داشتم چهره او را بشوم ، مگر عیدم دلخواه
نباشد و آنچه در فکرم اوج گرفته است ، دیدن صورت او به برنگاه افتد
تمام احساسات من در چشمهایم متحرک کننده . در ارتوتک پایش اشعه
چشمم ذره ذره ، الامیرهت ، فریزی لاک ناخنهای با از زیر جوراب صورتی
و از بین بندهای کفش نابستایش سایبان بود ، باهای کشنگک و مودون
که بندهای کفش نبودیم ، می در آن ایجاد نموده بود حرمتی در من
ایجاد کرد ، اشعه چشمم از پراگشتن و ساقهای او رسید ، دلپش فایم فروری

یافت ، از اینکه نزدیک بود آنچه را که لحظه‌ای قبل انقلابی در وجودم ایجاد کرده بود برای مرتبه دیگر بینم سوزشی در چشم‌هایم تولید نمود. مثل اینکه اشه چشم مانند سوزن در او اثر کرده است بخود آمد، در همان لحظه که از شدت سوزش چشم‌های خود را بستم ، در همان ثانیه که برای تجدید قوا چشم‌های خود را ستراحت دادم، حرکتی گرد پاهاى خود را که کمی از هم دور بود بیکدیگر نزدیک ساخت

چشم که ارشد دیدم دامن خود را مرتب میکنم، حس کردم او منوجه شده است گمان نافه من بر اندام او دوخته شده و می‌خواهد دبا. پوشیدن زانوهای خود مرا از لذت دیندن محروم کند از حرکت او آشفته‌گی در فکرم ایجاد شد، برای ایسکه او را سرزنش کرده باشم بی- اختیار چشم‌های خود را بظرف چهره او بالا برنم، مانند برق ردهای در برابر برق چشم‌هایش گپیچ شدم، محو تماشای آن دو چشم زیبای آن دو چشمیکه تار و پود وجود مرا متزلزل در آورده گردیدم سیاهی آن دو چشم مانند درهائی تاریک مرا بکام خود میکشیدند، مانند غرقبی دست و پاهایم زدیم، برای دهائی از ورطه‌های که گرفتار شده بودم میکوشیدم، باین اصطلاح که شنیده بودم «چشم‌هایش آدم را می‌خورد» همیشه می‌خندیدم ولی در این موقع حس میکردم، این اصطلاح تا چه حد صحیح است زیرا چیزی نمانده بود محو گردم، حبس و حیا بود نمیدانم، ترحم در حال مغرورقی بود شاید هر چه بود ، با اینک‌های قشنگ و مزگانه‌های مانندش حالتی بر آن درهائی تاریک کشید ، این حرکت بزغر قلاب خلاص شدم، برای دهائی خود را آن وضع با اطراف نظر دوختم درین لحظه تمام صوت او را امروز کردم

آنچه میدیدم، بهترین وسیله نجات بود، مانند غریق نجات یافته، بواسطه نجات
 که قشنگ و زیبا بود، بنظر خریداری هینگرهستم و از مشاهده آن همه لطیف
 و زیبایی لذت میبردیم، در اطراف پیشانی بالدموه ای سینه اش سلسله های پر پیچ و
 تابی ایجاد کرده بود، از ترس اینکه ممکن است باز دیگر در آن سلسله
 ها گرفتار شوم بر آن شدم سطحی نظر کرده بگذردم، اروه های کمائی،
 بینی کشیده و قلمی، لبان هوس انگیز که از وسط آن دورشته دندانهای
 سفیدش نمایان بود، لحظه ای مرا مجذوب ساخت صورت او پیش از
 آنچه تصور میکردم زیبا بود، پس بیوده هفتون نشد بودم، دیگر
 نمیفهمیدم چه میکنم، حالا که از غرقابی نجات یافته بودم میزدانستم همه
 چیز را بیستم، از صورت گذشته نماشای سینه و گردن مشغول شدم.

جای آوردند، مستخدم سینی چای را در برابرش گرفت، چای را
 برداشت، در هنگامیکه چای را روی میز میگذاشت خود را جمع کرد و
 طرز نشستن خود را عوس نمود بطوریکه من نتوانم آنطوریکه باید
 گردن و سینه او را بینم.

باین حرکت نشان داد که از طرز که چاکاوی من ناراحت است، سعی
 کردم در هنگام برداشتن چای در رفتار خود تجدید نظر کنم و برای او
 مراحمتی ایجاد نمایم ناراحت بودم و از دیدنش بهر نمیخندم.

این عوالم که برای من بسیار طولانی بود چند لحظه بیشتر طول
 نکشید زیرا رفیقم، هوز در اطراف من بحث می کرد، خجل و شرمسار خواستم
 ناراحتی خود را محسوس تر بفیقم بگذارم روی این اصل باصدائی
 گرفته صدائی که رحمت از جوفم خارج میشد گفتم خواهش نمودم، البته

نفرمائید، من سزاوار اینهمه تعریف ایستم .

رفیقم گفت : شکسته نفسی نفرمائید

منه خندم از جای دادن فارغ شده از اطاق خارج شد رفیقم که صحبتش گل کرده بود میخواست از هویت استفاده کند و زمینه صحبت را بجهانی میکند اطفا داشت به نهاد دروس و تحصیل ایشان موفقیت‌هایی حاصل کرده اند ، بلکه در نفس هم بر نظیر هستند

از این تعریف خندمام گرفت ، زیرا رقص در آنجا که من تحصیل میکردم موضوع پیش پا افتاده‌ای بود و مانند ورزش در دسترس همه قرار داشت و این چیزی نبود که رفیقم برای آن اهمیتی قائل شود

محیط نامناسبی ایجاد شده بود رئیس اداره مثل اینکه بهخواست در حضور او این صحبت‌ها شود . از همین من اجازه گرفت و در این طرف او گردانده گفت خاتم من پرورده را خواستم مشغول مصالحه هستم خواهش کردم فردا تشریف بیاورید

– متشکرم . او از جای خود بلند شد و رئیس اداره خندم فظی کرد ، من جرأت نداشتم بطری او بمانم ، صدای موزون فصدایش در اطاق سپس در راهرو چند لحظه مانند بهترین آهنگهای موسیقی روح مرا نوازش داد

محیط خودمانی شد ، رفیقم همین شوخی رئیس اداره را جمع‌بندی گوشه و کتابه‌هایی میزد ، برای اینکه موضوع صحبت عوض شود و کج‌کاو می‌شوید طبعی رفیقم زحمتی ایجاد نمائید ، رئیس اداره از آشناسدن این اظهار حوشوفتی کرده و گفت از وجود ایشان باید استفاده شود ، حالا

کجا کار میکند ؟

رفیقم جواب داد. قرار است در همین وزارتخانه مشغول کار شوند.
پس از چند دقیقه توقف در آن احاطی خدا حافظی اموده خارج شدیم
رفیقم پرسید، خوب چطور بود ؟
اموش جواب گفتش خنده ای تحویلمش دادم

رفیقم میگفت : این همه باز (مقصودش رئیس اداره بود) برای بنگ
کار چیزی چند روز است سرگردانش کرده و هر روز او را اینجا میکشد
مثل اینکه خیالی دارد. بسابد گوش خرنك بود

۲۲۲۵

حکوم صادر شد ریاست اداره ای بمن محول گردیدند و این پرونده ای -
که بمن رجوع شد مطالعه کردم، یکی از کارمندان اداره در نقطه ای دور -
دست بیهار بود، تصدیق طلب فرستاده و تقاضای مرخصی استعلاجی کرده -
بود در زیر آن درخواست نوشته بودند * معارض برسد در حاشیه دستور
داده شده بود رسیدگی شود * اما هیچ ورود مراسله را بدفتر اداره حواتندم
بیست روز میگذشت و هنوز از مرحله رسیدگی خارج نشده بود. کلاه ام
داع شد این چه وضعی است رسیدگی به چه چیز؟ شخصی بیهار است،
گواهی پزشکی حکایت از بیماری سخت مسمه ایرد و مسائل معالجه در آنجا
بیست بیهار تقاضای مرخصی استعلاجی کرده است، بیست روز میگذرد
هنوز اقدامی نشده، فکر کردم شاید بیهار در این دست نام شده باشد، نه
عجله پرونده را بر نداشتند، نزد معاون اداره که با او سابقه آشنایی داشتم
رفتم، برایش توضیح دادم و مدارک را ارائه دادم. گفت: انگرفتی امر حصی

او موافقت کنید و بکار گزینی هم بنویسید حکم آنرا صادر کنند. صورت
تلگراف را حاضر کردم، پیش نویس شرحی که بابت بکار گزینی فرستاده
شود تهیه نمودم، یکساعت نگذاشته بود تلگراف و مراسماتشین شده به -
اعضاء رسید و هر دو بجزریان افتاد

مشغول مطالعه پرونده دیگر بودم، دراز شد، عصبانی باشم - راهی
برافروخته، آن موجودیکه در خواب و بیداری ناراحت کرده بود و اغلب
ماو فکر میکردم وارد شد از بدن من در پشت آن هیوز، بکه خورد و
بجای اجتنابش هر باز کشید: آه... برادرم از دستم می رود: این چه
وعمی است؟

فکر کردم شاید جوانه شده است، برادرم من چه ربط دارد؟
هم چرا تعرض میکنند؟ من حق را از دست می دهم در آن حالت
عصب و غصه بیست صورتش گزاف داشته بود و ریاضی چهره اش جلوه خاصی
داده بود.

گفتم: موضوع چیست؟ چرا عصبانی هستید؟

گفت: چرا عصبانی منم؟ برادر است، شوخی نیست، یسند روز
قبل نوشته مریض و بستری است، تصدیف طیب فرستاده، تقاضای مرخصی
کرده، چون حالش بد بود تلگرافی من خبر داده، چند روز است امروز
فردا میکنند، حالاهم پرونده را اینجا فرستاده اند

این توضیحات کافی بود مرا در جریان نگذازد، دانستم از این
پرونده اینکه رسیدگی کردم برادر او تعلق داشته است.
خوشحان شدم که قبل از آمدنش اندام لارمرا نموده ام، خوب بود

برجای خود نشستم و شمشای او که لحظه لحظه بیشتر هفتونش میشدم
پوداختم .

از این خوانسردی بهیچان آمد .

کافندی از کیف خود در آورد و بروی میز انداخت . مثل اینکه
تمام قدرت و استقامت خود را از دست داده باشد بروی صندلی نشست .

کافندرا باز کردم ، تلگرافی بود بدین مضمون : « کسالت شدید ،
گماندارم مرخصی نوشدارو باشد . » از خواندن این تلگراف باشک در
چشمانم حلقه زد ، او دستمالی بندست داشت و اشکهای خود را پاک میکرد ،
بی اختیار دست بجهت خود بردم و دستمال را بیرون کشیدم و اشکهای
خود را که بره های شقای در جلو چشم کشیده بود پاک کردم ، او متوجه
شد در حالی که تلگراف را بطرف او دراز میکردم پرونده را جلو کشیدم
و گفتم : من نمیدانستم این پرونده متعلق برادر شماست ، هر چند برای
من فرق نمیکند متعلق به چه شخصی است ، به حال او مطالعه آن متوجه شدم
بیست روز است اقدامی نشده . فوراً تلگرافی به مرخصی ایشان موافقت
شد و تکار گزینی هم دستور صدور حکم مرخصی داده شده است .

او باور نمیکرد ، بیست روز او را سرگردان کرده بودند ، پرونده
را در جلوی من گذاشتم ، پیش او پس تلگراف و حکم را به چشم دیدم قیافه اش
خندان و چهره محزونش شکفته شد .

گفت : آقا ، نمیدانم بچه زبان از شما تشکر کنم

گفتم : تشکر لازم نیست ، من وظیفه خود را انجام داده ام

بظلمت داشت . ممکن است تاگراف را خودم رای مخاربه ببرم

تلغفاً از دفتر سؤال کردم معلوم شد تاگراف را با دو چرخه سوار

بشکر افغانه فرساده‌اند، باوجد و شغف چربان را گفتم: از این‌که مسرت
خاطرش را فراهم کرده بودم تریوست نمی‌کنیدم: اوسعی داشت یا گفتن
عباراتی از عصیانیت اولیه خود معذرت بخواهد

باو گفتم: چه لزومی دارد معذرت بخواهید، من بشما حق بینم،
پدر و مادری باید تا خواهر و برادری بوجود آید، محبت خواهری و برادری
ایجاد نموده شما نگران و عصبانی باشید.

آهی کشید و گفت: پس چرا دیگران مثل شما فکر نمی‌کنند؟ چرا
همگی این احساسات را ندارند؟

گفتم: تقصیر از شما است

متعجب شد و پرسید: من چه کرده‌ام، گناه من چیست؟

جواب دادم: آینه نظر کرده‌اید، آیا توجه نموده‌اید چقدر تشنگ
و زیبا هستند، هر کس شما را ببیند آرزو دارد شما را همیشه ببیند.

از شنیدن این عبارات سرخود را زیر انداخت بدون اینکه جوابی
بدهد بحر فحایم گوش میداد

سکوت او بدن فرصت داد به بیانات خود ادامه دهم: نفسی تازه کردم
و اظهار داشتم: باور میکنید اگر میدانستم این پسرونده مربوط برادر
شماست: برای اینکه بیشتر شما را ببینم شاید چند روزی آنرا در کشوی در
خود نگاه میداشتم

دقیقه‌ای که از شنیدن عبارات اولیه سرخ شده و اعتراف آخری
آثار نارضایتی در آن متعوش ساخته بود کایم را قطع کرد و گفت:
شما چرا؟

جواب دادم: مگر من بشر نیستم، منم مثل دیگران از این احساسات نصیب و بهره‌ای دارم.

خنده تلخی نمود و با حال عصبی گفت: پس شما هم از این اعتراض که بوی نفرت از آن استشمام میشد لرزشی سراپا بی. را مرا گرفت، از اینکه خاطرش را آزرده بودم متاثر شدم، رای ربح سوء ظن او گرفتم سؤال فرمودید مقصود چیست؟ او را بشما معرفی کردم و ضمناً علت اینککه دیگری شما را سرگردان کرده بود توضیح دادم و الا کار شما تمام شده، اخوی محترم تلگرافاً احتضار گردیده است و منککه عامل آن بوده‌ام شاید رای همیشه از نعمت دیدار سر کار محروم می‌مانم.

در باز شد رفیق پررو و سنج من خون را وارد معر که کرد و نگذاشت بدانم سگفته‌های آخرم چه جوابی میدهد. آمدن او رشد صحت را قطع کرد، او برخاست و مثل اینککه اردیدن فیافه تاره وارد خوشش می‌آید ضمن اظهار تشکر خدا حاجتی کرد

تادم در او را مشایعت کردم، رسم خدا حافظی دستش را دراز کرد، از اصطکاک دست نرم و لطیفش گرمی و خرازی در وجودم تولید گردید و سراسر وجود مرا مستخر کرد، تصور اینککه دستگیر او را نخواهم دید، برای اینککه دل را از دینار من سیراب کنم چشمه‌ام را بچشمه‌اش دوختم، در این نگاه که پراز تمنا و التماس بود امیداتم چه خواند، که لرزش محسوسی در دستش ایجاد گردید، پلنگ‌های خون را فرو بست و دست خوبه را با علاقه از دستم کشید و مانند مرغی ذه از قفس و راز کند از در پیرون رفت، سر گشته و سیران دستی را که او داده بودم بر عت بسته در جیب

خود فرو بردم ناانرگرمی و حرارتیکه از او بیاد گذر مانده بود فرار نکند.
صدای رفیقم که متوجه حرکت ما بود بلند شد و باخندده ایکه
بستم را لرزاند اظهار داشت: خیلی مهارت داشتی ومن تمهیدانستم !
پرسیدم : در چه چیز ؟

گفت: لازم نیست خود ترا بکوچه علی چپ زنی . بگو بدانم بالو
قرار گذاشتی ؟
خندیدم و گفتم: چه فراری؟

احمال عصبانیت اظهار داشت: مرا خام تصور کردی: من سبب شدم
تو با او روبروشوی : من برونده را با اینجا فرستادم، حالا خیال داری سر
من کلاه بگذاری ؟

برایش توضیح دادم: برونده را در اختیارش گذاشتم؛ فهمید آنچه
میگویم صحیح است، ما قیافه کس گرفته گفت: پس او را عفت و منم نزه
دست دادی :

گفتم مگر کار دیگری میشد کرد

سر خود را حرکتی داد و در حالیکه از جای خود بلند میشد و از
اطلاق بیرون میرفت باتمسخر اظهار داشت: خیلی احمقی
اورفت و من در بحر تفکر فرو رفتم، دستم را به آهستگی از جیب
در آورده نام بردم، در حالیکه آنرا میبویادم و میبوسیدم حرف رفیقم را
تکرار میکردم و از خود سؤال مینمودم: راحتی آیا من احمقم ؟

یکماه گذشت، فکر او را که بعد از آن رخورد غراحتم کرده بود

سعی داشتیم از خدیجه ام خارج سازیم .

یکروز صبح جوانی بسراغم آمد، بعد از سلام و تعارف زبان به تشکر گشود، دانستم برادر لوازست: احساساتی که در زیر خاکستر مانند آتش خانه کرده بود برافروخته و بیدار شد، به ورتش نظر افکندم، بدقت خطوط چهره اش را سنجیدم، با وجود ضعف و لاغر ی و زردی رنگ باوشیه بود، بخصوبی معلوم بود نزه از بستر بیماری برخاسته است، از دیدن او سرور شده پرسیدم: حالاکه کسالت رفع شده؟

جواب داد: باطرف شما بلد، دکتر معالج میگفت اگر چند روزی دیرتر رسیده بودم تلف میشدم، شما جان مرا خریدید نمیدانم چگونه از شما تشکر کنم.

گفتم چه تشکری، من وظیفه خود را انجام داده ام

آهی کشید و گفت: انجام وظیفه برای همه کس یکسان است ولی آنها که بوظیفه خود عمل میکنند کیامند کسانی که در نقاط دور دست که هیچگونه وسایل زندگی وجود ندارد سر میگردانند از آنها که در مرکز هستند انتظار دارند بدو خواسته های حقه آنها رسیدگی نمایند، ولی بعضی از اینها غرق در خواهشهای نفسانی و با گرفتار در عوادل مادی و تجویزی ندارند و کاری که صلاح است انجام نمیدهند. از این گفته فهمیدم و دانستم رئیس قبلی بنا بگفته رفیقم بخوانش تعذری داشته و شاید هم در این خصوص صحبتی کرده است، برادر هم از ماجرا باخبر شده و امروز چنین صحبت می کند.

با می سری منتظر بودم از خواهرش صحبت کند، میخوانم بنام راجع بمن چه گفته است. حریم های او طولانی بود و گله و شکایتش بسیار

وای اسم او را بر زبان نیاورد و از او حرفی نزد ، چون مرا مطیع میدید
خواهش کرد محل مأموریتش را تغییر دهم تا در مرکز بکار مشغول شود
بفکر اینکه اگر در مرکز بماند بالاخره بمیدار خواهد آمد و اگرش ناگوار
خواهم شد قول دادم اقدام کنم و او را در مرکز رخصتی اگر میسر شود در
اداره ای که شخصاً کار می‌کنم مشغول سازم .

او تشکر کرد و رفت معمار یک هفته ای اقدامات توفیق یافته ام محل
مأموریتش را به مرکز انتقال دهم و قبالتم بازی کرده و توانستم او را در
اداره ای که کار می‌کردم بخدمت بگمارم .

من نمیدانم آنچه جز آن نسبت به جهت‌هایی که در باره اش مینمودم چه
فکر می‌کرد ولی احساسات من، قلب من گواهی می‌داد که تمام این
تشریفاتها بر این خاطر اونیست، تا بکس برای شوهر او بود که تمام آن‌ها را
اشغال نموده بود

هر روز که با فرید میرفتم در این فکر بودم با آن جوان از خواهر اهرن
صحبت کنم، همیشه در صدد بودم در مصتی پیش آن روزگار با او در میان
نوم، با او چون سعی در کوشش، با او در نشانه‌هایی که طرح می‌کردم این فرصت
پیش نیامد و من در آتش هجران میسوختم .

کارت دعوتی در مرا بر میدادم، آن جوان واقفانه خندان یک هفته
مرخصی در خواست کرد، او دانه میشد و برای جشن عروسی دعوتی
مینمود، این دعوت کلید دیدن او بود، با وجود اینکه بهترین وسیله بدست
آمده بود تا به نامم چرا تر آن لحظه عذر نخواهم داد و پذیرفته در عذر نشود

خودداری کردم. اصرار او بر عذاب و لجباجم افزود، قلبم فریاد می‌کشید:
«آییم ولی زبانم می‌گفت از آمدن معذرت می‌خواهم».

معلوم و متأثر از اینکه دعوتش را نپذیرفته‌ام از اطاق خارج شد.
می‌خواستیم فریاد کنم. می‌آیم. ولی دیگر کار از کار گذشته بود و قدرت برگشت
از گفته قلبی از من سلب شده بود.

آوردن و آنقدر با ملاحظاتی سر بردم و مرتباً خود را سرزنش می-
کردم؛ چرا دعوت را نپذیرفتم

بهر شخصی آن جوان هم موافقت کرده بودم و او هم دیگر به اداره
نمی‌آمد تا گفته خود را پس بگیرم

روز بعد در اداره نشسته بودم؛ متأثر و مغموم حوصله کار کردن
نداشتم، از اینکه فرصت ناپنج خوبی را از دست داده بودم کسل و افسرده
شده حرف در فم مانده صدای بزرگ در گوشم طبل انداز بود و به خود می‌گفتم:
راستی چقدر من احمقم؟

سیم‌کاری آتش زده در خیال او را در چشم ساختم.

از آنچه از قیاس او درمخیل‌ام بر جای مانده بود تصویری ساختم،
این تصویر خیالی را سوی خود خواندم. صدای بانس را شنیدم، در باز شد
او خرامان خرامان به طرفم پیش آمد؛ دست خرد را سوی من دراز کرد
بی اختیار دست مرا به پیش دراز کردم. آنچه در عالم وهم و خیال مرا
مشغول می‌داشتم، آن موجودی که روزی شب از فکرش خارج بودم، آن
کسی که تار و پود وجود مرا مسخر کرده بود دست مرا گرفت، نرمی و
گرمی و لطافت دستش مرا بخود آورد. بالا رانده از جای خود بلند شدم

صدای خوش او، صدای گه در آن لحظه جان بخش بود و گه کسالت را از روح میزدود بآند شد. شما خیلی کم لطف هستید!

مکان و زمان را فراهم کرده بی اختیار دست او را بلب هدای خود نزدیک بودم؛ لبایم می لرزید و از شوق دیدار سر ازها همیشه باختم، حس میکردم او را گرفتار وضع عجیبی است مثل اینکه آهن گداخته بر پشت دستش قرار داده باشد از احساس که لبایم با پشت دستش حرکتی بدست خود داد ولی مثل این که از این سورش لذت میبرد؛ اجازه داد این پیوسته طولانی ادامه یابد.

عاشق تشنه آب گوارا برسد ولی حس کند بزودی گرفتار عطش میشود دستش را میبرد و در میبوسد و میبوسد.

صدای رنگ تلخ طین انا را شنیدم بخود آمده و از کرده خود از کی پیشمان شدم؛ قدرت تکلم نداشتم. با دست تکیه کردم بنشینید. بخدمت افکار از هم گسیخته خود را جمع و جور کرده گوشه ناظر را برداشتم.

رفیق آفریزی که مرا برای اولین مرانه دیدن نامی کرده بود با خنده ای که چشم را مار زده در آورد نفساً اظهار داشت: ای حقه باز، شکار پهای خود بدام آمده، مواظب باش این مرتبه سگانه سره آن نرو!

نمیدانستم چه بار جواب بگویم، برای اینکه صدمه بتش را قطع کنم گفتم: به از خوب؛ اقدام خوانم کرد؛ خنده بد و این شهر را خوانند.
صید اریس صیاد دویدن محبت است...

گوشی را برجای خود گذاشتم. زانکه زدم، مستخدم آمده دستور
چای داد، تمام این مقدمات برای این بود که تهیه مقدمه‌ای نموده این
فرصت را از دست ندهم.

هر چه فکر میکردم چه بگویم و چگونه شروع بصحبت کنم
عقلم بجائی نرسید پس لبه‌ها تعریض کردم که کسرده بودم اگر او را دیدم
چنین خواهم گفت، چنین خواهم کرد خیالات بسی سرونه و واهی بود
جرأت اینکه او را نگاه کنم نداغتم، فلذا برداشتم و مثل اینکه میخواهم
گفته تلفنی را یادداشت کنم بی اختیار این عبارت را بر یادداشتی که در
برایم قرار داشت نوشتم

«عشق انسانرا کور و کور و لال می کند! عاشق مانند غریبی
دست و پامیزند، اگر نجات دهنده قوی نباشد بدون شک او هم
غرق میشود.»

این عبارت را مرور نمودم، قلم را برجای خود گذاردم ب فکر غرور رفتم.
بارها بخود گفته بودم شعرا و نویسندگان کد صفحای کافندرا در-
عشق یار پر کرده اند، چه در دستان بی سابقه ای بوده اند؛ همگی از راهتانی
و کنار جز بار رحمت کرده اند، در وصف خم ابروی باز و غنچه دهان و
گیسوان عشق و عشاق محبوب و عاشوق در-
یک طرف خود ساز و عسین در طرف دیگر نشسته و یکدیگر نظاره کرده اند،
از شوق و ذوق حتی گریسته اند ولی در تمام این سرودهای عشقی ندیدم
شوق جرأت کند رقمی برداشته و جوینار وسط را پشت سر گذارند،
دست در آغوش هم نموده از لذت برخوردارند بایکدیگر برخوردار شوند.
منکه در برخورد با زنان اینقدر کم رو نبودم، پس منم برای اولین

عزیزه در زندگانی گرفتار چنین وضعی شده‌ام.

این وضع تا آمدن مستخدم و آوردن جوی بطول انجامید، پس از رفتن او هم مدت‌ها ممکن بود به‌دین منوال ادامه‌یابد ولی از قویتر بود و مرا از غرقاب بچانداند.

— جواب مرا ندادید.

این سؤال مرا بخود آورده، با صدائی گرفته و بزحمت گفتم: چه جوابی با اظهار داشت. چرا دعوت براندره را قبول نکردید؟ مگر ما را قابل نمیدانید؟

این بیان شیرین روح تازه‌ای بهم داد، جرعتی بشود داده اظهار داشتم. این چه حرفی است، لیکش شما را ندیده بودم باخته‌ام یعنی حرفه‌را قطع کرد و گفت: شاید هم از دیدن من متنفر و میزارید؟

گفتم: برعکس خیلی خوشوقتیم ولی چه حاصل که از لطف شما نصیب و بهره‌ای ندارم شده‌ام باید چه آتشی در دلم افرودخته‌اند و چگونه در آتش هجران و عراق مرا بسوزانده‌اند.

از شنیدن این عبارات صورتش گل انداخت و بر ریبایش بیش از پیش امروز، و اندوکید، بر خلاف عشاق خودمانی میخواستم بسوی بروم و آتش هجران را با دیده حاصله از شوق وصل فراغوش سازم.

— ملاحظه فرمائید، اینجا جنای این صحبت‌ها نیست، خواهش دارم دعوت مرا بپذیرید و در جشن عروسی براندرم تشریف بیاورید.

صدای زنگ تلفن برای مرتبه دیگر طنین‌اندار شد، این صدا که

در آن لحظه بسیار بیجا و ناهوژون بنظرم رسید بمن امید بزد، گفته اش را
 وارد دانستم، اینجا جای این صحبتها نیست، زانگ تلفن قطع نمیشد.
 بفکر اینکه در مجلس جشن فرحتی خواهم بیاخت و با او راز دل را
 در میان خواهم نهاد دعوتش را پذیرفتم و قول دادم در آن شب حضور یابم.
 اورفت و من خوشحالی و مسرور گویی تلخ را برداشتم، به رفیق
 سمیع که تلفناً میتوانست بداند کارها به کجا کشیده و سمعی از کسی
 مبرسد بنحوی که دیگر عوسر، چنین صحبت پائی را نکند جواب گفتم و گویی
 تلفن را بر جای گذاشتم..



چراغهای انوار فضای خانه را روشن کرده بود، صدای ساز و آواز
 مخلوط با فم قهه حاضرین، کثرت عجیبی را تشکیل میداد.
 از وضع مجلس معلوم بود مدعوین از مدتی پیش آمده اند، آنجا که
 با یکدیگر ایشیت نمیدادند. در گوشه و کنارها ایستاده و نشسته
 مشغول خوردن، حرف زدن، نوشیدن، راز و نیاز کردن میباشند.
 در روی پله کانهای مشرف بر حیاط در کنار درب ورودی خانه ایستاده
 این منظره مینگریستم، جسته جوی کردم: دلم را دیدم و سرعت بسوی
 آمدن حرکت سریع دادم. طرف من که بکنزای عددهای را برانگیخت نظرها
 بطرف من برگشت، خندان و خرامان او هم که جلوه خاصی نورانی
 شب نشینی داشت، با استقبال شاد، سر و سر را معرفی کردند، بهم دست
 دادیم، بهاری که صدر مجلس بود راهمانیم نمودند، تعارف از مدتی بود
 شربت و شیرینی آوردند، بین روی توسط دانهای بنام آقاییز که بمن

معرفی گردید، بفکر اینکه آقا بزرگ کرم از کارم خواهد گشود و در وصل
باز بمن کمک خواهد کرد با او گرم گرفتیم .

در میان آنها جمعیت فکر من بطرف او و نظر من سوی او بود.
هرچکه میرفت و میآمد مانند آهن دریا که سوزن را جذب کند اشعه چشم
در جذب میگرد و اصطلاح چشم بدنیاش میدوید ، او هم گاهگاهی
ببانه ای توقف ندرده و نظارش را سوی من میدوخت

بیزی که در برابر من بود بدستور آقا در رشت و اما در خواهر داماد لطفه
بالظفر رنگین تر میشد. انواع هیوه و خوراکی و شیرینی را در روی آن
قرار میدادند و در تمام آن طرف میگردند چیزی بخورم صدای موزیک بلند
شد ، خانمی نهائی برافش برداشت ، عمکی همچون حرکات او بودند
و من همچون حرکات محبوب

داماد مرا دعوت کرد بنای از بروم و با دیگر کسانی که از پاد
آب خود را گرم میکنند ده سال شوم ، عدد خواستم ، اورات و مشخصه آن .
قدحی که عده ای برای نوشیدن محتویات آن هجوم آورده بودند گیلانی
برایم آورد محتویاتی مفرح بود در آن حال که گردنا بودم این محتویات
و چندوشعنی در من ایجاد کرد و حجب و حجاب را برطرف ساخت

رقاعه در اطراف من رقص خود در برابر اشخاص توقف میکرد
و میرقصد هر یک از حاضرین چیزی با او میدادند ، ای در کنارم ایستاده
بود ، پرسیدم چه حسنی است؟

برایم نقل کرد هر کس وجهی برابر عین خود با او میدهند.

گفتم: بطرف من نیاید زیرا کیف پولم را نیاورده و خجالت و شرمساز
خواهم شد.

گفت: مانعی ندارد.

در این فکر بودم چه خواهم کرد و چگونه رفع مانع را بنمایم
که اورفت زهر گمتم، موقعی رسید که رفاصه در برابر من رقص نمایشی
پول را مینمود، چشمها همه متوجه من بود و من گرفتار ناراحتی عجیبی
شده بودم، نگاه شکابت آمیز خود را بسوی محبوب که در پشت سرم
ایستاده بود بر گراندم.

با چشم و ایما، و اشاره نظرم را بسوی جیب منویخته کردم، بی-
اختیار دست خود را بجیب بردم و کاغذ میماله شدنی در جیب خود حس
کردم، آنرا بیرون کشیده متوجه شدم اسکناسی است، در حالیکه با
چشم از او که مرا در چنین موقعیتی باوری کرده بود تشکر مینمودم با
گذاشتن اسکناس در دست رفاصه خود را بخلاف کردم.

رقص دسته جمعی شروع شد، عروس و داماد و در پی آنان
جوانان، دیگر برقص پرداختند اطراف ما خالوت شد، آهسته بطوری
که کسی متوجه نشود از فرستی استفاده کرده باو گفتم: آرزو داشتم
این مجلس حقن برای ما بود، از شنیدن این عبارت خنده ای کرده و
گفت: چه فکرها.

گفتم: اگر اجازه فرمائید انعامه بنزد آقا بزرگ رفته شخصاً از
شما خواستگاری خواهم کرد.

شنیدن این عبارت، قیافه اش متشنج شد و اظهار داشت: هرگز!

دیوانگی نکنید ، با او یک کلمه از این مفروضه صحبت نکنید ، پس شما
نمیدانید . . عروس و داماد رسیدند و او مجبور شد صحبتش را
قطع کند .

از شنیدن گفته هایش حس کنجکاریم برانگیخته شد ، بدیدن
برادرش خنده ای کرد و گفت ، داداش حالا نوبت من است که برقصم ،
خندید و دست مرا گرفت و با یکدیگر در وسط جمعیتی که سر بشانه
یکدیگر گذاردن و ضمن حرکاتی موزون برآز و پیاز مشغول بودند فرد
رفتیم با التیاف او گفتم : از صحبت های شما چیزی نفهمیدم ، با فشار
دست مرا مجبور بسکرت کرد و آمده گفت ، این جانی تو انم حقایق -
را برای شما بگویم

گفتم ، شما ندیدانید بمن چه میگردد

درحالیکه مرا درپول شماره و داد و ضرورت لطیفش را چگونه ام

تزدیک میکرد آهی کشید و گفت : چرا خوب میدانم -

گفتم : در حال من واقف هستید و مرا از جرعه میزنید

خندید و گفت ، آمده تر ، اگر فهمید خوب نیست

گفتم : شوخی نیست : میخواهم جدی باشم صحبت کنم

گفت : اینجا جای بحث نیست

گفتم ، پس کجا و چه وقت ؟

اطمینان داشت تلفناً با اداره شما خبر خواهم داد .

پرسیدم : کی؟

جواب داد : بزودی

از آن لحظه که این کلمه بزودی را شنیدیم برق امید در دل نه چهرید
و آرزوی دیدن او در خوابوت و دانستن سقابق و رفیع مشکلات برای رسیدن
باو فکرم را مسخر کرد.

۳۵۴۳۳

در آنس انتظار میسر ختم ، عاشق و ذوق هر مرتبه که تلقین صدا
میگرد گوش را بر عیناشتم همینکه متوجه میشدم او نیست ما بوس
میگشتم ، این میلی و دلسردی جواب طرف را میدادم ؛ بفکر اینکه
ممکن است در همان لحظه او تلقین کند سرعت مکالمه را ختم میدادم
بنا مید اینکه تلقین آبنده و از خواندن کرد تمام حواسم متوجه تلقین بود ،
عبارتی را که ، عکرم میگشتم در تان خواتم گفت هر روز بیکردم ، تغییراتی
در آبر مینادم ، در مضام خود این مکالمات را بر و رو میگشتم چند
روزی گذشت و خبری نشد هر روز که میگشتم در تاز استی فکر و حیا ام
افزوده میشد صحیح زود با اشتیاق با دانه میرتم ، بعد از وقت ادبیری
هم مدانی خود را سر گرم می نمودم و خون خمری میشد ما بوس میگشتم ،
خارج از اداره هر از آن نشد برای تجدید بنام میگشتم

خواب و خوراک و راحتیم مختل شده بود ، هر قشقه ای که خارج
میگردم بیای عمل که میسبند انجام آنرا نفس بر آب می نمودم ، الا آخر ما خنیاز
از کتم رفته ، بیکروز عصر رو بخار داس بر اه افنادم ، در راه عکرم میگشتم
کجا میروم ؟ چرا میروم ؟ برای چه و بچه چرا آب در خانه را خواهم که بید
چه خواهم کند ؟ این سزا آنرا از خود می نمودم و در برابر عقل و منطق
سراکنده میشد ، تصمیم میگرد فتم در آنرا میس تر و ، او خود این بی اختیار میتلو
میرتم ، خوب میدانستم که آنچه انجام میدهم بر خلاف عقل و منطق -